خدا جون سلام به روی ماهت...

اردوی بچه‌خرخون‌ها

ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

اردوی بچه خرخون

الیسا برنت وایسمن

هدا نژادحسینیان

سرشناسه: وایسمن، الیسا برنت Weissman, Elissa Brent
عنوان و نام پدیدآور: اردوی بچه‌خرخون‌ها/ نویسنده الیسا برنت وایسمن؛ مترجم هدا نژادحسینیان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۲۰۶ص.
شابک: ۱-۱۸-۸۶۷۵-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Nerd camp, 1st ed, c2011
موضوع: داستان‌های کودکان (امریکایی) – قرن ۲۱م.
موضوع: Children's stories, American – 21st century
شناسه‌ی افزوده: نژادحسینیان، هدا، ۱۳۶۵ -، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۴ الف۹ الف/PS ۳۶۲۴
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۴۸۴۵۰

انتشارات پرتقال
اردوی بچه‌خرخون‌ها
نویسنده: الیسا برنت وایسمن
مترجم: هدا نژادحسینیان
ویراستار: محمدهادی قوی‌پیشه
مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: علی هاشمی شهرکی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / حسن محرابی
شابک: ۱-۱۸-۸۶۷۵-۶۰۰-۹۷۸
نوبت چاپ: اول - ۹۶
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: پروین
قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

kids@porteghaal.com
www.porteghaal.com
۰۲۱- ۶۳۵۶۴
۳۰۰۰۶۳۵۶۴

برای سبحان، متین و آوا
ه.ن

فصل ۱
گِیب

نصفه‌شب بود. گِیب فقط یک بار دیگر دیرتر از این خوابیده بود؛ یعنی شب سال نو که مادرش اجازه داد بچه‌های تیم ریاضی خانه‌ی آن‌ها بخوابند. آن شب بچه‌های تیم ریاضی به جای این‌که مثل بیشتر مردم، ده ثانیه مانده به سال نو شروع کنند به شمارش معکوس، از ساعت هشت شب سرگرم کشف این شدند که چند ثانیه تا تحویل سال مانده و بعد هم هر از گاهی، ده ثانیه ده ثانیه شمارش معکوس انجام دادند (مثلاً در ساعت ۸:۳۲، از ۱۲۴۸۰ تا ۱۲۴۷۰ برعکس شمردند).

گِیب فکر کرد حالا هم می‌تواند حساب کند چند ثانیه تا حرکت قطار فردا مانده، ولی ممکن بود بیشتر هیجان‌زده و دلواپس شود. او نباید به فردا فکر می‌کرد تا بتواند بخوابد.

دست خودش نبود و با این‌که تمام تلاشش را می‌کرد، باز هم در مورد آینده هیجان‌زده می‌شد. تمام فکر و ذکرش شده بود آینده‌ی نزدیک با برادر جدیدم! یاد سال اول دبستان افتاد که خواهر دوستش به دنیا آمد و این‌که چه‌قدر به اِریک حسودی‌اش شد. گِیب یک‌بند از مادرش می‌پرسید: «می‌شه لطفاً تو هم بچه‌دار بشی؟»

جواب مادرش هم این بود: «برای بچه‌دار شدن هم مامان لازمه، هم بابا. تازه هر دوتاشون هم باید بچه بخوان.»

گِیب همان موقع هم می‌دانست که این اتفاق هیچ‌وقت نمی‌افتد. پدر و

مـادرش زمانـی کـه او خیلی کوچک بود، از هم جدا شـده بودنـد و مطمئناً بچه‌ی دیگـری نمی‌خواسـتند. آن‌هـا حتی با هم حرف نمی‌زدند؛ شـاید فقط در حد چند کلمه، آن‌هم وقتی یکی‌شان می‌آمد دنبال گِیب یا می‌رساندش پیش آن‌یکی.

مـادرش همیشـه می‌گفـت: «تو خـودت تنهایی بـرای من کافی هسـتی گِیب. می‌دونـم دوسـت داری خواهـر یا برادر داشـته باشـی، ولی متأسـفانه نمی‌شـه.» بعضـی وقت‌ها هم دسـت می‌کشـید روی سـرش و می‌گفت: «تـازه، تو مُخت به اندازه‌ی دوتا بچه کار می‌کنه.»

گِیـب همیشـه امیدوار بود یـک روز مادرش غافلگیرش کند، تا این‌که پارسـال این امیدواری کار دسـتش داد؛ چون با کلی ذوق‌وشـوق از مادرش پرسـید باردار است یا نه. همان شب مادرش همه‌ی خوراکی‌های خوش‌مزه را از داخل قفسه‌ها جمـع کـرد و ریخـت توی یک کیسـه‌زباله‌ی مشـکی. تا کلی وقت تنهـا چیزی که تـوی خانه‌شـان پیدا می‌شـد، انواع سـبزیجات بـود و اگر گِیب می‌خواسـت چیزِ خوش‌مزه‌ای گیرش بیاید، باید می‌رفت خانه‌ی دوست‌هایش.

بـه هزارویـک علت، هیچ‌وقت فکرش را نکرده بود که پدرش هم می‌تواند برای او خواهـر یـا بـرادر بیـاورد، ولی این اتفاق داشـت می‌افتاد. بهتریـن بخش ماجرا ایـن بـود کـه برادر جدیدش هم‌سـن خودش بـود؛ چون کارلا (خانمـی که پدرش می‌خواسـت با او ازدواج کند) یک پسـر ده‌سـاله به نام زَک داشـت. آن‌ها ۴۵۴۶ کیلومتـر دورتـر در لُس‌آنجلس زندگی می‌کردند (یعنی ۶ سـاعت پرواز با هواپیما یا ۷۰۶ سـاعت پیاده‌روی!)، ولی حالا به نیویورک آمده بودند و قرار بود گِیب فردا برای اولین بار ببیندشـان. البته آخر تابسـتان که کارلا و پدرش ازدواج می‌کردند، آن‌ها برای همیشه به نیویورک می‌آمدند و با پدر گِیب زندگی می‌کردند. این‌جوری دیگر هر وقت گِیب می‌رفت پیش پدرش، می‌توانست برادرش را هم ببیند.

خانـه‌ی آن‌هـا در مَنهَتَـن آن‌قدر نزدیک بود کـه گِیب آخر هفته‌ها می‌توانسـت بهشـان سـر بزند. او و زَک می‌توانسـتند توی شـهر بگردند و خوش بگذرانند؛ مثلاً بـا هـم بروند موزه‌ی تاریـخ طبیعی. البته خوبی‌اش این بود که گِیب برمی‌گشـت

خانـه‌ی مـادرش و این‌جـوری زیـاد روی اعصاب هـم نمی‌رفتند. مطمئناً داشـتن یک برادر بیست‌وچهارسـاعته، دردسـرهای خودش را داشـت؛ مثلاً دعوا سر نوبت کامپیوتـر یـا این‌که جفتشـان بخواهنـد هم‌زمان از یک جلد خـاص دائرةالمعارف استفاده کنند. به هر حال، از نظر گِیب همه‌چیز عالیِ عالیِ عالی بود!

با این‌که فردا مدرسـه نداشـت، ولی همه‌ی مشق‌هایش را نوشته بود، کوله‌اش را بـرای مانـدن پیـش پـدرش پُر از لبـاس کرده بـود و همین‌طور که دراز کشـیده بـود روی تخـت، بـه بـرادر ناتنـی‌اش فکـر می‌کـرد. یعنی قیافـه‌ی واقعـی زَک با عکس‌هایش فرق داشت؟ قدش از گِیب بلندتر بود یا کوتاه‌تر؟ (گِیب امیدوار بود هم‌قد باشند.) برای دیدن چیزهای دور عینک می‌زد یا برای مطالعه؟ (گِیب برای جفتش عینک می‌زد.) طعم وانیل را بیشـتر دوسـت داشـت یا شـکلات؟ (گِیب طرفدار وانیل بود.) از داستان‌های تخیلی خوشش می‌آمد یا داستان‌های واقعی؟ (گِیـب هـر دو را به یک اندازه دوسـت داشـت.) ترجیح می‌داد ضـرب حل کند یا تقسیم؟ (گِیب تقسیم را ترجیح می‌داد؛ هر چه طولانی‌تر، بهتر.)

ولـی آخـر به این نتیجه رسـید که اصلاً مهم نیسـت... مـن در هر صورت ازش خوشم میاد، چون ما قراره برادر همدیگه باشیم.

همین‌طور که لبخند زده بود، خوابش برد. گِیب دلش می‌خواست برادر جدیدش را دوست داشته باشد. قرار بود آن‌ها صمیمی‌ترین دوست‌های هم باشند.

فصل ۲
زَک

صبح روز بعد، گِیب وسط ایستگاه قطار ایستاده بود. دست راستش توی دست مادرش بود و با دست چپ هم کوله‌اش را گرفته بود. گِیب تعجب می‌کرد که در ساعت ۱۰:۱۵، این‌همه آدم از کنارشان رد می‌شوند ـ توی روزهای عادی، این موقع سر کلاس علوم اجتماعی بود ـ و از خودش می‌پرسید چرا آن‌ها سر کار نیستند؟ او قیافه‌ی همه‌ی آدم‌هایی را که می‌دید، به‌دقت وارسی می‌کرد و دنبال پدرش می‌گشت. شاید منطقی نبود، ولی فکر می‌کرد هر بچه‌ای که از کنارش رد می‌شود، ممکن است زَک باشد.

«ایناهاش! اینم پدرت.» مادرش لبخند زد و دست تکان داد. گِیب گردنش را دراز کرد تا بهتر ببیند، ولی قدش کوتاه‌تر از این‌حرف‌ها بود. مادرش رو کرد به او و گفت: «خوش بگذره عزیزم! با کارلا و زَک مهربون باش.»

«باشه ماما‌ن، حتماً.» گِیب همین‌جور داشت زور می‌زد ببیند چه کسانی می‌آیند سمتش، ولی یک خانم چاق با دوتا چمدان، صاف ایستاده بود جلوی او و به نقشه‌اش نگاه می‌کرد.

مادرش گفت: «فقط یه نوشابه با شامت بخور، باشه؟ بعدش اگه بازم تشنه‌ت شد، فقط آب!»

«باشه.»

«من نمی‌دونم کارلا و زَک چه‌جور آدمایی هستن، ولی...»

«بابا!» یک‌دفعه گِیب کوله‌اش را انداخت، دست مادرش را ول کرد و پرید توی بغل پدرش.

«گِیب!»

«پس زَک و کارلا کجا هستن؟»

پدرش دست‌هایش را گذاشت روی شانه‌های گِیب و با سر به سمت دیوار اشاره کرد. «الآن می‌ریم پیششون. اونا خیلی دلشون می‌خواد تو رو ببینن.»

گِیب روی پنجه‌هایش ایستاد تا بتواند جایی را که پدرش نشان داده بود، بهتر ببیند. یک لحظه چشمش افتاد به یک خانم موفرفری و یک پسر هم‌سن‌وسال خودش که انگار گوشی گذاشته بود توی گوشش.

مادرش گفت: «یه دقیقه صبر کن!» بعد کوله‌اش را داد دستش. «پسر خوبی باش...» گِیب همین‌جور که زُل زده بود به خانواده‌ی جدیدش، سر تکان داد. مادرش ادامه داد: «لطفاً یادت نره در مورد نوشابه چی بهت گفتم. به حرف پدرت هم گوش کن. یکشنبه ساعت ۴ همین‌جا می‌بینمت و بعدش با قطار ۴:۱۲ برمی‌گردیم خونه.» انگار جمله‌ی آخر را بیشتر به پدرش می‌گفت و البته کار خوبی هم می‌کرد، چون گِیب دیگر حواسش به حرف‌های مادرش نبود.

پدرش گفت: «باشه، من حواسم بهش هست.»

مادرش سر تکان داد. «تبریک می‌گم!»

«ممنون.» پدر دستش را کشید روی سر گِیب. «از مادرت خداحافظی کن.»

رفت‌وآمد آدم‌ها کم‌تر شده بود و گِیب دیگر می‌توانست به‌راحتی زَک را ببیند. او موهای سیخ‌سیخی تیره داشت و سرگرم فشاردادن دکمه‌های موبایلش بود. با این‌که خیلی سخت بود، ولی گِیب چرخید سمت مادرش و او را بغل کرد. «خداحافظ مامان. یکشنبه می‌بینمت.» بعد رو کرد به پدرش و گفت: «بریم.»

دوتایی از بین جمعیت رد شدند. گِیب برای دیدن برادرش لحظه‌شماری می‌کرد. توی ذهنش فهرست بلندبالایی از چیزهایی که می‌توانستند در موردشان با هم حرف بزنند، آماده کرده بود، ولی وقتی رسید پیش او حسابی دستپاچه

شد و زبانش بند آمد.

پـدرش گفـت: «ایشـون کارلا هسـتن. خانمی که قـراره به‌زودی با مـن ازدواج کنن.»

کارلا دستش را به سمت گِیب دراز کرد و لبخند زد. خنده‌اش از چیزی که توی عکس‌هـای پـدرش دیده بـود هم زیباتر بود؛ به نظر گِیب، کارلا حتی می‌توانسـت تـوی تبلیغـات خمیردندان بـازی کند. کارلا از مادرش قدبلندتـر و لاغرتر بود. گِیب فکر کرد محاله اشتباهی خیال کنم که اون بارداره.

کارلا گفت: «سلام گِیب! خیلی دوست داشتم ببینمت!»

«سلام.» البته گِیب بیشتر منتظر دیدن زَک بود تا کارلا، ولی چیزی نگفت.

بعد کارلا زَک را معرفی کرد. زَک بدون این‌که چشم از گوشی‌اش بردارد، گفت: «یه لحظه صبر کن!»

کارلا آه کشید. «گوشیت رو بذار کنار و سلام کن.»

«گفتم یه لحظه!» زَک تُندتُند چیزی توی گوشی‌اش تایپ کرد، دکمه‌ی ارسال را فشـار داد و بعد گوشـی‌اش را گذاشـت توی جیب پشـت شـلوارش. تازه وقتی سرش را بلند کرد، متوجه گِیب شد. «سلام.»

گِیب گفت: «سلام.»

«ببخشید، باید جواب می‌دادم.»

گِیب پرسید: «گوشی خودته؟»

«آره... می‌دونم یه‌کم قدیمیه، ولی قرارداد دوسـاله‌ش که تموم بشـه عوضش می‌کنم و یه دونه جدید می‌گیرم. چندتا از دوسـتام آی‌فون دارن، ولی من ازش خوشم نمیاد. به نظرم مردم الکی گُنده‌ش کردن.»

گِیب نمی‌دانست چه حرفی بزند، برای همین فقط گفت: «آره، کاملاً.» چند نفر از بچه‌های کلاسشـان گوشـی همراه داشـتند، ولی مادرش به او گفته بود تا قبل از دبیرسـتان اجازه ندارد گوشـی همراه بخرد. البته گِیب هم با این قضیه مشـکلی نداشت. او زیاد با دوست‌هایش تلفنی حرف نمی‌زد. ولی حالا آرزو می‌کرد کاش

گوشـی داشـت یا دست‌کم از آخرین تکنولوژی آن‌ها سـر درمی‌آورد تا بتواند یک جـواب درست‌وحسـابی بـه زَک بدهـد. پیش خـودش فکر کرد آخه کـدوم آدمی می‌گـه آره، کامـلاً؟! برایـش جالب بـود بداند زَک به چه کسـی پیام می‌دهد. مگر همه‌ی آدم‌هایی که او می‌شناخت، الآن توی مدرسه نبودند؟

زَک پرسید: «شماره‌ی تو چنده؟ الآن باهات تماس می‌گیرم تا شماره‌م بیفته.»

گِیـب اعتـراف کـرد: «من گوشـی ندارم.» و بـه نظرش همین‌جـا اولین فرصت صمیمی‌شدن را از دست داد.

«البتـه زَک هـم بـه خاطـر این اجازه داره گوشـی داشـته باشـه که تـوی زمین اسـکیت، تلفـن عمومـی نیسـت...» کارلا ادامه داد: «و قرار بوده کـه فقط در مواقع اضطراری ازش استفاده کنه.» او این جمله‌ی آخر را با ناامیدی گفت.

پدر گِیب با خوش‌حالی گفت: «شما دو نفر کلی نقطه‌ی مشترک با هم دارید!» ولی قبل از این‌که بتواند حرفش را ادامه بدهد، کارلا به ساعت اشاره کرد. پدرش گفـت: «آهـان، راسـت می‌گـی! بهتـره به قطار برسـیم... سـاعت یـازده باید کیک سفارش بدیم.»

پـدر گِیـب و کارلا توی آن شـلوغی راه افتادند، زَک افتاد دنبالشـان و گِیب هم باعجله خودش را رساند به زَک.

زَک پرسید: «کوله‌ت مال کجاست؟»

گِیـب همین‌جـور که راه می‌رفـت، نگاهی به کوله‌اش انداخـت و فهمید زَک به خاطـر ایـن پرسـیده آن را از کجـا آورده کـه شـکل یک کتاب بازشـده با نوشـته‌ی «برتریـن کتاب‌خوان‌هـای سـال ۲۰۱۰» روی آن چاپ شـده. گِیب بـه جای این‌که بگوید کوله‌اش را به خاطر خواندن هشت‌تا کتاب در تابستان سال ۲۰۱۰ از کتابخانه جایزه گرفته (البته او بیشتر از این‌ها کتاب خوانده بود، ولی برای برنده‌شدن کوله فقـط هشـت‌تا کتاب لازم بـود)، به زَک گفـت از کوله‌اش برای رفتن به «اسـتخر» استفاده می‌کند.

زَک گفـت: «چـه باحـال! منم خیلی شـنا دوسـت دارم، ولی عضـو هیچ تیمی

نیستم. کلاس شنا توی فصل بهار و تابستون برگزار می‌شه، ولی من اون موقع از سال می‌رم موج‌سواری یا اسکیت. تازه، این تابستون هم می‌خوام برم کلاس گیتار. تابستون دو سال دیگه هم که دوازده سالم بشه، قراره مامانم بالأخره بذاره توی اردوی تابستونی شبانه‌روزی شرکت کنم. فعلاً که این‌جوری گفته.»

گِیب گفت: «شاید من همین تابستون برم اردو.» ولی به نظرش بهتر بود فعلاً حرفی در مورد این‌که اردو مخصوص بچه‌های تیزهوش و بااستعداد است نزند. تازه، مطمئن نبود می‌تواند به اردو برود یا نه، چون هنوز منتظر نتیجه‌ی امتحان ورودی بود.

«پسر! خیلی بهت حسودیم شد. حتماً باید بری. هیچی باحال‌تر از اردوی شبانه‌روزی نیست! دوستم که تابستون پارسال رفته بود، کلی ماجرای خفن از کارایی که با دوستاش انجام داده بود، برام تعریف کرد.»

باز هم گِیب نمی‌دانست چه‌طور جواب برادرش را بدهد. کلی داستان جذاب توی ذهنش ردیف کرده بود تا برای زَک تعریف کند؛ مثلاً درباره‌ی آن دفعه که قبل از ارائه در جشن ریاضی، دوستانش روی شلوارش شربت آب‌لیمو ریختند، یا آن دفعه که توی برنامه‌ی استعدادهای درخشان، با بچه‌ها یک رُبات فرستادند توی اتاق معلم‌ها تا بهشان بگوید «من برای صلح آمده‌ام!». ولی حالا فکر می‌کرد این ماجراها برای زَک جذاب نیستند. یکهو دلش ریخت، دقیقاً مثل همان دفعه‌ای که فهمید تمام گزارش کتابش را بدون فاصله‌گذاری اول پاراگراف‌ها نوشته؛ انگار همه‌ی تلاش‌هایش به باد رفته بود.

وقتی چهارتایی به ورودی مترو رسیدند، پدر گِیب کارت مترویش را درآورد و از گِیب پرسید: «یادت میاد باید چی‌کار کنی؟»

گِیب سرش را تکان داد که یعنی آره. تا حالا فقط چند دفعه سوار مترو شده بود و از آخرین بار هم چند ماه می‌گذشت، ولی دلش نمی‌خواست زَک فکر کند که او از هیچ‌چیز سر درنمی‌آورد.

«بعد از این‌که من رد شدم، کارتم رو می‌دم بهت تا تو هم ازش استفاده کنی.»

پدرش این را گفت، به ورودی نزدیک شد و کارتش را خیلی سریع و نرم کشید توی دستگاه. روی صفحه‌ی کوچک کنار دستگاه پیغام «عبور، باقی‌مانده ۱۸ دلار و ۵۰ سِنت» ظاهر شد. بعد، پدرش رفت آن طرف و کارت را داد به گِیب.

گِیب کوله‌اش را گذاشت زمین، سریع کارت را کشید توی دستگاه و با اعتمادبه‌نفس کامل راه افتاد، ولی میله‌های دستگاه نچرخیدند. وقتی به صفحه‌ی کوچک کنار آن نگاه انداخت، هیچ خبری نبود.

«کارت رو برعکس کشیدی... می‌خوای دوباره امتحان کن.» کارلا خیلی آرام و دقیقاً با همان لحنی این را گفت که معلم‌ها وقتی کسی صفت را با قید اشتباه می‌گیرد، از آن استفاده می‌کنند.

گِیب زُل زد به کارت مترو و حس کرد صورتش سرخ شده. او طوری کارت را گرفته بود که قسمت مغناطیسی سیاه‌رنگش اصلاً وارد دستگاه نشده بود! فکر کرد با این‌که احتمالاً خودش می‌تواند برای کارت‌های مغناطیسی برنامه‌نویسی کند، اما چه‌قدر خِنگ است که هنوز روش استفاده از آن‌ها را بلد نیست.

دوباره کارت را کشید توی دستگاه، ولی این بار هم میله‌ها نچرخیدند. «لطفاً دوباره کارت خود را بکشید.» باز هم امتحان کرد. «لطفاً دوباره کارت خود را بکشید.»

پدرش گفت: «یه‌کم آروم‌تر کارت بکش.»

گِیب صدای نق‌زدن و وول‌خوردن آدم‌هایی را که پشت سرش صف کشیده بودند، می‌شنید. حوصله‌ی همه سر رفته بود.

کارت را خیلی آرام کشید توی دستگاه. «لطفاً دوباره کارت خود را بکشید.» این بار سریع‌تر این کار را کرد و بالأخره پیغام «عبور، باقی‌مانده ۱۶ دلار و ۲۵ سِنت» روی صفحه ظاهر شد. گِیب نفس راحتی کشید و دوید آن طرف. بعد دستش را دراز کرد تا کارت را به زَک بدهد. «بیا.»

زَک گفت: «خودم کارت دارم.»

گِیب دوباره احساس خِنگی کرد. کارت را به پدرش پس داد و زُل زد به زَک که همان بار اول کارتش را کشید و مثل آب خوردن رد شد.

کارلا گفت: «کوله‌ت رو جا نذاری عزیزم.» و کوله‌ی گِیب را از آن طرف ورودی بهش داد.

«آهان، راستی!» گِیب سریع کوله را از دست کارلا قاپید تا زَک نتواند علامت روی آن را از نزدیک ببیند و زیر لب گفت: «ای بابا!»

همین‌طور که همگی داشتند می‌دویدند تا به قطار برسند، زَک گفت: «می‌دونم چه حسی داری.»

گِیب نشست کنار پدرش و کارلا ولی یک‌دفعه متوجه شد زَک ایستاده، برای همین سریع از جایش پرید.

زَک گفت: «یه روز صبح من و بابام رفته بودیم موج‌سواری... بعد توی مسیر برگشت، کلی ترافیک بود؛ واسه همین اون روز دیر رسیدم مدرسه. معمولاً خیلی حال می‌ده دیر برسی، ولی اون روز یه برنامه‌ی صبحگاه خیلی باحال از دستم پرید. بعدش امتحان علوم داشتیم که من اصلاً یادم نبود و تقریباً توش گند زدم. سر ناهار هم اشتباهی نوشابه‌ی رژیمی خریدم و تازه وقتی یه قُلُپ ازش خوردم، فهمیدم که دیگه کار از کار گذشته.»

قطار با یک تکان راه افتاد و گِیب هم دستش را گرفت به همان میله‌ای که زَک آن را گرفته بود. حس کرد قلبش دارد تُندتر می‌زند و خون توی تمام بدنش می‌دود؛ انگار با حرکت قطار دوباره زنده شده بود. با وجود همه‌ی چیزهایی که در مورد موج‌سواری و خراب‌کردن امتحان شنیده بود، ولی بالأخره فهمید یک چیز مشترک بین خودش و برادرش وجود دارد. «منم از نوشابه‌ی رژیمی متنفرم!»

زَک گفت: «مزه‌ی استفراغ می‌ده.»

نیش گِیب باز شد. او کلی اطلاعات در مورد تهوع داشت. «می‌دونستی گاو وقتی بالا میاره، استفراغش رو می‌جَوه و دوباره قورتش می‌ده؟»

زَک با ذوق‌وشوق گفت: «چه باحال!»

قطار ایستاد و خانمی که کنارشان بود، جفتشان را چپ‌چپ نگاه کرد. «ممنون که اشتهام رو کور کردید!» بعد هم وسایلش را جمع کرد و از قطار پیاده شد.

گِیب و زَک که ابروهایشان پریده بود بالا، به هم نگاه کردند و زدند زیر خنده.

زَک گفت: «قابلی نداشت!»

گِیب به پدرش و کارلا نگاهی انداخت تا ببیند حواسشان به ماجرا بوده یا نه. وقتی دید آن‌ها گرم صحبت هستند و هیچ‌جوره صدایش را نمی‌شنوند، میله را ول کرد تا دست‌هایش را بگیرد دور دهانش و داد بزند: «راستی، مگس هم استفراغش رو می‌خوره.»

زَک که هنوز داشت می‌خندید، گفت: «وای عالی بود!»

وقتی قطار دوباره راه افتاد، گِیب تِلوتِلو خورد ولی قبل از این‌که بیفتد، جای پایش را محکم کرد. «اووه!»

زَک با شنیدن صدای گِیب بلندتر خندید. «تو چه‌قدر بامزه‌ای!» این حرفش آن‌قدر گِیب را خوش‌حال کرد که نزدیک بود وسط مترو بترکد. «حالا واقعاً این حیوونایی که گفتی، استفراغشون رو می‌خورن؟»

«آره. توی یه کتاب خوندم. اسم کتابش چندش‌شناسی بود. یه عالمه اطلاعات علمی چندش‌آور داشت.»

«فکر کنم کتاب باحالی باشه.»

«آره خیلی باحاله! تو چه‌جور کتابی دوست داری؟ من از سه جور کتاب خوشم میاد: تخیلی، واقعی و کتابایی که بین این دوتا باشن. از شعر هم واقعاً خوشم میاد...» گِیب یک‌دفعه حرفش را قطع کرد. قیافه‌ی زَک از چه باحال به چه ضدحال و بعد به این پسره چرا این‌جوریه؟ تغییر کرده بود.

زَک گفت: «کتاب‌خوندن خیلی ضدحاله.»

گِیب جواب داد: «آره، بعضی از کتابا حوصله‌ی آدم رو سر می‌برن...» هرچند که خودش تا حالا فقط دوتا کتاب حوصله‌سَربَر دیده بود؛ یکی از آن‌ها کتاب درس علوم اجتماعی بود که تازه فقط دوپنجم آن به نظرش خسته‌کننده می‌رسید و سه‌پنجم بقیه برایش جالب بود. «ولی خب، بعضی از کتابا هم خیلی خوب هستن؛ مثل همین کتاب چندش‌شناسی.»

زَک شـانه‌هایش را بالا انداخت و پرسـید: «حالا تو از اینایی هستی که همه‌ش سرشون توی کتابه؟»

«نه، اصلاً!» گِیب ادامه داد: «یعنی بعضی وقتا کتاب می‌خونم، ولی نه همیشه.»

زَک خنـده‌اش گرفـت. «یـه پسـره تـوی کلاسـمون هسـت کـه خیلـی بچـه‌ی عجیب‌وغریبیه. یه بار معلممون ازش پرسـید تعطیلات آخر هفته رو چی‌کار کرده و اونم گفت دوسـتاش اومدن خونه‌شـون تا با هم کتاب بخونن. به نظرت مسخره نیست؟»

گِیـب دماغـش را خارانـد. بـا این‌کـه خـودش و اَشـلی همیشـه همیـن کار را می‌کردنـد، گفـت: «واقعاً مسخره‌سـت.» تـازه، هفته‌ی پیش هم رفتـه بود خانه‌ی اِریک تا مسئله‌های کتابی را که برای تولدش هدیه گرفته بود، با هم حل کنند.

«آره، پسـره کلاً از ایـن بچه‌خرخوناسـت. تـوی همـه‌ی برنامه‌هـای اسـتعداد درخشـان و این‌جـور چیـزا هم شـرکت می‌کنـه. تازه اینو داشـته بـاش، عضو تیم ریاضیه!» زَک منتظر ماند که گِیب بخندد. «ریاضی که ورزش نیست آخه! توی تیم ریاضی دقیقاً چی‌کار می‌کنن؟ موقع دوییدن مسئله حل می‌کنن؟»

گِیب آب دهانش را قورت داد. «منم یه نفر رو می‌شناسم که توی تیم ریاضیه...» بعـد شـانه‌هایش را بالا انداخـت. «اون‌قدرا هم به نظر نمیاد عجیب‌وغریب باشـه. راستش، خیلی هم بچه‌ی باحالیه.»

زَک سرش را تکان داد. «امکان نداره! محاله یه نفر هم عضو تیم ریاضی باشه و هم آدم باحالی باشـه. تیم ریاضی و اسـتعداد درخشان و دورهمی کتاب‌خوندن و اینا مال بچه‌خرخوناست.»

گِیب عینکش را برداشت و چشم‌هایش را با کف دست‌هایش مالید. فکر کرد منـم کـه همه‌ی شـرایط لازم رو دارم و یک لحظه خجالت کشـید. تا حالا چند بار بچه‌های مدرسه بهش گفته بودند خرخوان، ولی هیچ‌وقت مثل الآن از این حرف ناراحـت نشـده بود. هیچ‌وقـت برایش مهم نبود آن بچه‌هـا در موردش چه فکری می‌کنند و حتی بهش فکر هم نمی‌کرد، چون خودش کلی دوسـت خوب داشـت.

او مثـل پـال هِفِربِرگ نبود که بوی بد می‌داد و همیشـه یک شمشـیر پلاسـتیکی مسـخره تـوی کیفـش بود، یـا حتی مثـل مارجی اِسـمیت که هیچ‌کـس باهاش حـرف نمـی‌زد و مجبور بود با عکس گربه‌های روی ظرف غذایش حرف بزند. ولی زَک مثـل هم‌مدرسـه‌ای‌هایش نبود؛ او برادر جدیدش بـود. گِیب هیچ‌وقت دلش نمی‌خواسـت بـرادرش ـ بـرادری کـه همه‌ی عمـر آرزویش را داشـت ـ راجع به او این‌طـوری فکر کند. دلش می‌خواسـت زَک از او خوشـش بیاید. «پس به نظرت خرخون‌بودن خیلی بده؟»

زَک زد زیر خنده. «پسر، تو خیلی بانمکی! حالا اینو داشته باش، همین پسره کـه تـوی کلاسـمونه این‌قدر خرخونه که دلش می‌خواد تابسـتون هم بره مدرسـه؛ واسـه همیـن داره مـی‌ره یـه اردویی که مخصوص خرخوناسـت. فکـر کنم اون‌جا ضدحال‌تریـن جـای دنیـا باشـه. یـه اردوگاه پُـر از بچه‌خرخون که همـه‌ش کارای خرخونی می‌کنن!» بعد سرش را تکان داد و گفت: «پسر، می‌تونی تصورکنی؟!»

گِیب به اردوی تابستانی استعدادهای درخشان فکر کرد و این‌که چه‌قدر نگران بود توی امتحان ورودی‌اش قبول نشود. «آره، می‌تونم تصور کنم.» بعد ترسید زَک ذهنـش را بخوانـد یا مثلاً یک‌دفعه مغزش از توی جمجمه‌اش بدرخشـد و معلوم شـود چـه فکری می‌کرده؛ برای همین سـریع گفت: «اصلاً چرا بایـد یه نفر بخواد توی تابستون درس بخونه؟»

زَک ادای آدم‌هایی که دلشـان می‌سـوزد را درآورد و سـرش را تکان داد. «چون خرخونه! امیدوارم امسـال توی مدرسـه‌ی جدیدم از این خرخونا زیاد پیدا نشـه. مامانم دیروز مجبورم کرد بریم اون‌جا رو ببینم. به نظرم خوب بود. مطمئنم چندتا بچه‌باحال هم پیدا می‌شن که من باهاشون دوست بشم.»

قطار به ایسـتگاه بعدی رسـید و پدر و مادرشان بلند شدند. پدر گِیب اشاره کرد که زَک و گِیب هم پیاده شوند.

زَک زد روی شانه‌ی گِیب و گفت: «راستش زیاد مطمئن نبودم دلم برادر ناتنی بخواد، ولی تو خیلی باحالی.»

گِیـب سـعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد. او افتخـار می‌کرد که همراه اعضای خانـواده‌ی جدیـدش توی ایسـتگاه قطار راه می‌رود. وقتـی از پله‌ها بالا می‌رفتند، متوجه شـد علامت روی کوله‌اش توی چشـم است؛ برای همین ایستاد، کوله‌اش را برعکس گرفت و دوید تا به زَک برسد.